

زیادی رسیدن به او، کشتنش... سببش و این فکر درست نیست. سرنوشت این طوری خواست.

کدام سرنوشت؟ سرنوشت من؟ سرنوشت مادرم؟ شاید اسمش بود که کشتش، یکدفعه هم نشد نگاهش کنم و یاد مادرم نیستم. شاید درد ورنج، از مادرم به من و از من به او رسیده. این درد ورنج وجودش روزها آنگین کرد شب قبلش، یا حتی همون روز صبح، خیلی هم سر حال به نظر می رسید.

سرنوشت من؟ خواست که فقط مدت کوتاهی با ما باشد. آمایل دلم می خواست مادر خونده را فانیل باشی. این کار و توی کلیسا نمی تویم رسمی اش کنیم. مجبور دوری باستی ولی هیچ کس نمی تونه مث تو بجای مادر خونده اونو بگیره. رافائل، پسر تعمیدی تو میشه. این قضیه مخصوص وقتی مناسب تر جلوه می کنه که من و تو با هم اونو به دنیا آوردیم. اینو به پیگو نمی گیم ولی تو مادر خونده بچه میشی. تقسیم کردن رافائل با تو از غم و رنج از دست دادنویکتوریا کم می کنه.

«احساس غریبی است که پسر تعمیدی داشته باشی که نتوانی حتی به او نزدیک بشوی.»

سببش و این فکر درست نیست. سرنوشت این طوری خواست. سببش و این فکر درست نیست. سرنوشت این طوری خواست. سببش و این فکر درست نیست.

از جایی که پسرانم... از جایی که پسرانم... از جایی که پسرانم... از جایی که پسرانم...

زنی که در آنجا بود... زنی که در آنجا بود... زنی که در آنجا بود... زنی که در آنجا بود...

می گفتم من از مرگ می ترسم... می گفتم من از مرگ می ترسم... می گفتم من از مرگ می ترسم... می گفتم من از مرگ می ترسم...

میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟...

میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟...

میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟... میرزا (Misera) چه می کنی؟...

مرد

نویسنده: شروود آندرسن مترجم: جواد احمدی شروود آندرسن در سال ۱۸۷۶ در اوهایو آمریکا به دنیا آمد در داستان های او حلاوت و شیرینی روایت انسانی آدمی و ریاضت و ژرفایی های آن می آید. او از بزرگترین داستان نویسان آمریکایی معاصر است و بر نویسندگان معاصر تأثیر فراوانی داشته است. فاکتور دیاره او گفته بود: آندرسن پدر نویسندگان آمریکایی نسل من است. از دیگر نویسندگانی که از آندرسن تأثیر پذیرفته اند می توان به همینگوی اشاره داشت. آندرسن در ایران نامی آشناست از جمله آثار او می توان از داستان مرگ در جنگل با ترجمه شیوای آقای صدق زاده و زنده یاد محمد علی صفیریان نام برد. داستان حاضر از مجموعه (short fiction of the masters) انتخاب شده است.

جان و دیوید از همان دوران کودکی با هم رفیق بودند. اما همه چیز با دعوی آنها تمام شد و دوستی جای خود را به کینه و دشمنی داد. چندی بعد جان از دنیا رفت. مرگ جان، دیوید را شرمند کرد. شرمند از آن جهت که می توانست پیش جان برود و عذر بخواند و همه چیز را تمام کند. می توانست دوستی را دوباره زنده کند و نکند.

همین مایه شرمساری اش بود. از ماجرای درگیری، سالها گذشت. داغ این شرم دیوید را می آزد و پاری پرورش او بود. درد شرمندگی، ناخواسته بدل به کینه شد. اما جان که زنده نبود، روی همین حساب، دیوید کینه پسر جان را به دل گرفت دیوید و جان هر دو از مردان کوهستان بودند. هر دو در جستجوی کار از زادگاه خود، مناطق کوهستانی شرق تنسی دل کنده و به معادن ذغال سنگ ویرجینیا آمده بودند. نقشه هایی که برای آینده داشتند فرقی نداشت. آنها آمدن خود را از سر کارگر معدن میمانند. آمده بودند پولی جمع کنند و به زادگاه خود برگردند. قطعه زمینی خریده و به کشت و کار می پرداختند.

می دانید کار در معدن ذغال سنگ به چه ترتیبی است؟ کارگرها دو به دو در تونل تنگ و تاریک با هم کلنگ می زنند. هر لحظه امکان فرو ریختن تونل می رود. هر کارگری باید به رفیق خود اعتماد کند. هر لحظه بی احتیاطی کوچک زندگی هر دو را به خطر می اندازد. همین پیوند تنگاتنگ در مبارزه مرگ و زندگی، دوستی عمیقی بین کارگران معدن ایجاد می کند. روزی هزار بار با نگاه به هم می گویند: «ببین رفیق، لحظه لحظه زندگی تو در من خلاصه می شود. زندگی تو در دست من است. یک لحظه غفلت کنم، رفته ای» همین تلخی، پیوند کارگران معدن را محکم می کند. دیوید و جان هم با همین احساس تا آخر عمر به هم پیوسته بودند. وقتی دعویاشان شد هر دو جوان بودند. البته من آنها را زیاد نمی شناختم فقط می دانم هر دو خواستگار یک دختر بودند. دخترک از ساکنین شهرک نزدیک معدن بود. دیوید و جان بر سر ازدواج با آن دختر دوپار یا مشت و لگد به جان هم افتادند. دخترک هم با کارگر دیگری ازدواج کرد و با شوهرش از آن شهر رفت.

هر دو باری که با هم دست و پنجه نرم کردند، زور دیوید بر جان چربید. از آن پس در معدن با هم کار نمی کردند، اما چون جای دیگری نداشتند همان جا ماندند و کارشان را ادامه دادند.

به حد کافی که پول جمع کردند، به زادگاه خود برگشتند و هر کدام قطعه زمینی خریدند. زمینهایشان نیز به هم نزدیک بود. مدتی بعد هم ازدواج کردند. زن های آنها دختر عمو بودند. لابد دلشان می خواست رفت و آمد هم داشته باشند. حتی خودشان هم بی میل نبودند گذشته را فراموش کنند. اما دیوید می گفت: «من که دعوا را شروع نکردم. خودش دعوا را شروع کرده، خودش هم باید با پیش بگذارد و برای آشتی منت کشی کند.» جان هم می گفت: «هر دو دفعه دعوا را او برده. حالا اگر بروم، فکر می کنی ترس برم داشته؟»

و بالاخره هر دو مثل کار و پتیر، دشمن خوبی یکدیگر یافتی ماندند. تا آنکه جان از دنیا رفت. داستان ما کاری به دوستی و دشمنی آن دو ندارد. این داستان عشق پاک و بی شائبه جیم پسر جان و الویرا دختر دیوید است.

جیم و الویرا از وقتی چشم باز کردند هر یکشنبه همدیگر را در کلیسا می دیدند. از بچگی با هم دوست بودند. جیم که با هر صبحه گذاشت، تصمیم گرفت با الویرا ازدواج کند. مادر جیم موضوع را با دختر عمویش که زن دیوید و مادر الویرا بود در میان گذاشت. جیم می دانست که الویرا با ازدواج موافق است. من ماجرا را از زبان جیم شنیدم. مزرعه من بین مزرعه دو رفیق قدیمی قرار داشت. جیم گاه گداری برای گرفتن کتاب به سراغ من می آمد. موضوع دعوی دیوید و جان را هم او به من گفت. یاد می آید که وقتی از موضوع دعوا حرف می زد چانه اش می لرزید. مدتی از ماجرا گذشت. زن ها جرات ابراز خواستگاری را نداشتند. سرانجام جیم تصمیم گرفت آستین همت بالا بزند و خود پا پیش بگذارد. روز یکشنبه بود. اهل خانه در ایوان نشسته بودند. جیم به خانه نزدیک شد. اما دیوید مجالش نداد و از همان جا جاد زده، چکار داری؟ جیم بدمه برآید تعریف کرد و گفت: «دیوید نگذاشت پا به حیاط بگذارد. جلو در خانه ایستادم. مدت ها از مرگ پدرم می گذشت اما دیوید از او متفر بود که هیچ، با من سر دشمنی داشت.» جیم از همان پشت پرچین به زن دیوید گفته بود (خانم، با الویرا کار دارم.) الویرا دختر بلند قامت و سرزنده ای بود. مثل همه

دخترهای مناطق کوهستانی. از جا بلند شده بود تا در را باز کند. دیوید غضبناک کف به لب آورد و جست و تفنگش را برداشت. او خوشگین و عصبانی بود اما بی تردید خشم او از دست جیم والو نبود. او از خودش ناراحت بود. از دست جان و حماقت های خودش و او کف می کرد. بعد از آن همه جان کندن در معدن، سر هیچ و پوچ با هم چپ افتادند و حالا هم جیم و الویرا تقاضا پس می دادند.

دیوید تفنگ در دست هر چه دم دهانش رسید نثار جیم و الویرا کرد. دم ایوان ایستاد رو به جیم کرد و گفت: «زود کاسه و کوزه ات را جمع کن و بزن به چاک. تو هم پسر آن گور به گور شده ای که روزی دوست من بود. اگر همین الان گورت را گم کنی، شلیک می زد. تفنگش هم بر نبود. اما جیم قضیه را جدی گرفت. اگر حرف هم می زد، پایش می ایستاد. مدتی پشت پرچین ایستاده بود تا دیوید هر چه در دل دارد بیرون بریزد اما پایش از آن تاب نیاورد تا جرت و پرت هایی را که به پدرش می گفت، بشنود. از خشمش می لرزید. اهاش را کشید و رفت.

ماجرا در روز یکشنبه پیش آمد. من عادت داشتم شب ها پیاده روی کنم. آن شب هم ساعت ده بیرون زدم. مهتاب همه جا را روشن کرده بود. شب دلپذیری بود. قدم که می زدم به صداها گوش می دادم و عطر شب را به ریه هایم می کشیدم. خانه دیوید پای تپه ای با شیب تند قرار داشت. سر تا سر تپه را درختان جنگلی پوشانده بود. دیوید در باغچه خانه روی صندلی نشسته بود.

یاد حرف های جیم افتادم. جیم گفته بود «من باز هم سراغ دیوید می روم. تفنگم را هم می برم و خدمتش می روم.» من با دیوید زیاد رفت و آمد نداشتم و به اندازه جیم او را نمی شناختم. اما گمان نمی کنم دیوید از جیم و پدرش چندان کینه ای به دل داشته باشد. دیوید بیشتر آسیر سر سختی و یکذندگی و خشم بود. همین هر چه در گوش جیم خواندم نتوانستم او را آرام کنم. می خواست به خانه دیوید برود. بالاخره به او گفتم اگر تا فردا به من مهلت بدهی، می روم و با دیوید صحبت می کنم. آن شب که دیوید را دیدم با خود فکر کردم: «چرا حالا نروم؟» مرد ماندم. در اتاق چراغ روشن بود اما دیوید زیر مهتاب از شب و ماه لذت می برد. لابد به جان و دوران جوانی اش فکر می کرد شاید هم به فکر جیم بود. جیم که با همان یکذندگی پدرش، می خواست با دختر او ازدواج کند. باز هم تردید کردم. سرشست آدم طوری است که گاه نمی تواند در دعوی آدم ها دیگر پا پیش بگذارد. در همین تردید مانده بودم که تصمیم گرفتم بروم. انگار صدایی به گوشم خورد. حسی ناشناخته مرا آوا داشت که بر گروم. در چند قدمی من جیم تفنگش را به طرف دیوید قراول رفته بود. همان جا می توانست دخل او را بیاورد.

سر تا پل زیدم. نمی دانم چرا به طرف جیم تردیدم. انگار افسون شده بودم، چه فکرها که به سرم هجوم نیاورد. من اگر شاهد ماجرا باشم باید در دادگاه علیه او شهادت بدهم. علیه پسری که دوستش داشتم. شاید هم ما موران را خیر می کردم تا جیم را دستگیر کنند. در دادگاه با استناد به حرف های من او را محکوم می کردند و لابد به دار می کشیدند. اما خدا را شکر حادثه ای پیش نیامد. جیم همچنان تفنگ را قراول رفته بود. من در سایه درخت بودم و او مرا نمی دید.

داگلاس لین اهل نیویورک است و هم اکنون در لس آنجلس زندگی می کند و به بازیگری می پردازد. عضو باشگاه باله Joffrey است. تا چند سال پیش از این دست به قلم نبرده بود، تاکنون چند نمایشنامه نوشته است. «پاییز» نخستین کتاب چاپ شده اوست.

لطفاً میزان موافقت خود با اظهارات زیر را با مقیاس یک تا سه نشان دهید. در اینجا عدد یک برابر است با بله، دو یعنی شاید و سه یعنی خیر.

۱- بعضی رفتارها به پدیداری مردم می خندم. هر چند از این عکس العمل چندان خوشم نمی آید. مثل این است که بگویی: «خدا رحم کرد.» این بلا سر من نیامد. ۲- یک دو یا سه؟ ۳- رونالد ریگان رئیس جمهور بود. ترانه خود کشی یون هلن (ایرولویو) پیر. در صدر جدول فروش قرار داشت و من چهارده ساله بودم و وحشت زده. از انفجار ناگهانی نور بسیار می ترسیدم. توری روشن تر از خورشید و غرش طوفان برآید بوکتی. ۴- نگران و مضطرب بودم. در طول بحث خانوادگی درباره نمره هایم، یا درباره صبحانه ای همراه با Cream of wheat. ۵- حس می کردم دارم بیخ می زدم. ایستادم و به صدای انفجار گوش سپردم. منتظر گرما و بعد انهدامی سریع، مکت کردم. مادرم نگران شد که میباید دچار اختلال شخصیتی شده باشم. ۶- مردم به من می گویند احساساتم را به شکل عجیب و غریبی بروز می دهم. حرف هایم برایشان خیلی قوی است، یا منظورم را به خوبی توضیح نمی دهم. ۷- یک دو یا سه؟ ۸- تابستان ۱۹۸۲ بود که پدرم و مادرم تصمیم گرفتند خانواده ما به مسافرت تیانز دارا پدرم مدتی از بیمارستان آرتوروی اش مرخصی گرفت و چند هفته ای به سفر رفتیم. تصمیم گرفتند مشکل هویت و اضطراب و پریشانی ام را با اجاره کردن یک ویپاگو و ماندن برای انجام آزمایش تریپتی در لس آلاموسا نیویورک حل کنند. ۹- پدرم به من گفت: خواهی دید که انفجار کوچکی بود. مطمئناً بمباد ویرانگری هم نداشتی است. ۱۰- گفتم: «حالا بزرگترش در راه است، مثل مکانی در برابر کیلوتن. ۱۱- در محل انفجار فروشگاه های کادو درست کرده اند. شمشع انفجار خیلی وقت است که از بین رفته. حتی می توانی

دیوید بی خبر از همه جا پیش را دود می کرد. جیم تفنگ را پایین آورد و بعد از چند لحظه به مزرعه خودشان برگشت. نمی دانید چه حالی داشتم. ماتم برده بود. اول خواستم بروم یا دیوید صحبت کنم. با خودم گفتم می روم با جیم حرف می زدم، شاید از خر شیطان پایین بیاید. جیم پسر یکی یک دانه مادرش بود. دیوید و زنش غیر از الویرا دو پسر دیگر هم داشتند. سر راه که به مزرعه جیم می رفتیم باز هم، شک افتادم. اصلاً چه ربطی به من داشت. سرانجام تصمیم گرفتم که به دیدن هر دو آنها بروم و با هر دو حرف بزنم. آن شب تا صبح خواب به چشم نیامد. عصر روز بعد، به خانه دیوید رفتم. دیوید می خواست در حیاط شوکی را بکشد تا گوشت آن را برای مصرف زمستان نمک سود کند. هوا رو به سردی گذاشته بود. ابرهای سیاهی که آسمان را پوشانده بود، خبر از برف می داد. زن و بچه های دیوید به تماشای سر بریدن شوک در حیاط جمع شده بودند. روی آتش، دیگی پر از آب می جوشید. با دیوید خوش و بش کردم. درختان جنگل پشت خانه جلوه زیبایی داشتند. بچه ها که فهمیدند با آمدن من سر بریدن حیوان عقب افتاده است، به بازی مشغول شدند. الویرا بلند قامت و ظریف همان جا ایستاد.

نمی دانستم چطور سر حرف را باز کنم که او بر نخورد. آدم خشنی بود و باز کردن سر صحبت با او، کار هر کسی نبود. دیوید نمی دانست برای چه کاری آمده ام، هنوز شوک را رها نکرده بود و دم دیگ آب جوش ایستاده بود. ناگهان جیم تفنگ در دست وارد حیاط شد. راست به طرف دیوید رفت. رنگ به چهره نداشت. لابد آمده بود روز روشن، جلوی چشم همه دخل دیوید را بیاورد. دیوید ماش برد، الویرا دست به صورتش انداخت و چشمانش را بست. زن دیوید به طرف او دوید جیم تفنگ را بلند کرد و قراول رفت. آمدم داد بزنم: «شلیک نکن!» اما فریاد در گلویم خفه شد. از وحشت نفسم بند آمد. جیم اما شلیک نکرد. دیوید چرخشی زد که شوک را سر بالا کند، شوک لخت و سنگین به زمین چسبیده بود و تکان نمی خورد. دیوید محکم تر کشید. شوک حرکت جندی کرد، دیوید را به زمین زد و گریخت. همین حرکت دیگ آب جوش را وارونه کرد و به پای دیوید ریخت. دیوید روی زمین ولو بود و داد می زد.

حادثه خیلی سریع پیش آمد. زن دیوید هنوز به او نرسیده بود. الویرا دست از روی چشم برداشت. جیم تفنگ را به گوشه ای پرت کرد. کاردی بیرون کشید و به طرف دیوید دوید. از بهت دورنیا شده بودم. داد زدم: «نکن!» این بار صدایم درآمد. فکر کردم همین الان جیم دل و روده دیوید را بیرون می ریزد، اما اشتباه کرده بودم. جیم فوراً زانو زد و با کارد لیاش او را پاره کرد و از تنش درآورد. دیوید از درد به خود می پیچید و داد می زد. چشم هایش را که دیدم سالم جا آمد. به جیم نگاه می کرد. نگاه مهریاب و در عین حال ونجیده. مثل نگاه کودکی بیمار به پدرش بود. جیم دیوید را بغل کرد و به داخل خانه برد. ساعتی بعد، سوار بر اسب دیوید، چهار نعل به طرف شهر می تاخت تا طیب را به بالین او برم. از شادمانی در پوست خود نمی خنجم. می خواستم فریاد بزنم و بخرند. وقتی دیوید را دیدم که خود را در آغوش جیم رها کرد تا او را به اتاق ببرد، فهمیدم که کینه مرده است. کینه ای که از دوستی دیوید و پدر جیم سرچشمه گرفته و موج طفیان آن، بر جیم را هم گرفته بود، مرد. کینه توی فرو مرد.

در مقیاس یک تا سه

نویسنده: داگلاس لین Douglas Lain ترجمه: مهسا ملک مرزبان

یادگارهایی از ماسه گذاخته از آنجا بختری. حالا می بینی مردی یا ۱۶۵ پوند وزن به فاصله یک مایل از محل انفجار هسته ای تیم مگانتی ایستاده بود که می توانست ده هزار قشمشع هسته ای اولیه را جذب کند، که این مقدار انرژی و حرارتی برابر ۵۰۰۰ کالری در سانتی متر مکعب تولید می کند و موج انفجار این حرارت قادر است هوا را پیمایی را در ثانیه ۱۰۰ فوت بالا ببرد.

۳- اعتقاد به احساس گناه در مقابل کاری که انجام داده ام ندارم. این کار هیچ فایده ای ندارد. شمار من این است که گذشته را فراموش کن.

۴- یک دو یا سه؟ ۵- ویتاگو خیلی بزرگ بود. یک آتشز خانه کامل، دو میز در وسط، دستشویی و یک دستگاه تلویزیون کابلی. درون دیوارهای پلاستیکی اتاق اجاره ای والدینم قرار داشت. به طرف لس آلاموسا به راه افتادیم، تهویه هم روشن بود و حسابی سرد و صدامی کرد. وقتی پا سرعت چهل مایل در ساعت به سوی محل آزمایش تریپتی می رفتیم تنها صدایی که می شنیدیم صدای هواکش بود. دلم می خواست صدای رادیو را بشنوم. صدایم بخورم کرده بود. ۶- دو دست تدارک تنها باشم، تا جایی که بتوانم از تنهایی می گریزم. ۷- یک دو یا سه؟ ۸- چند سال پیش بعد از پایان جنگ سرد، هنوز پریشانی و اضطرابم از بین نرفته بود. با این که آرامگدون هسته ای بالای سرم آویزان نبود، راه هایی برای توقف و دلایلی برای باز ایستادن پیدا می کردم. به آسمان نگاه می کردم و برای یشتاب پرنده ها غصه می خوردم. نگران آن بودم، یا می ایستادم و به صدای تپش قلبم گوش می کردم. ۹- وقتی چهارده سالم بود ریگان رئیس جمهور بود، لیاش دکمه داشت، و تازه دلیل حمله های ترس را فهمیدم. ۱۰- از لحاظ احساسی آدم بسیار آرامی هستم. به ندرت دچار هیجانات، عصبانیت، درمادگی یا ذوق زدگی می شوم. یک دو یا سه؟